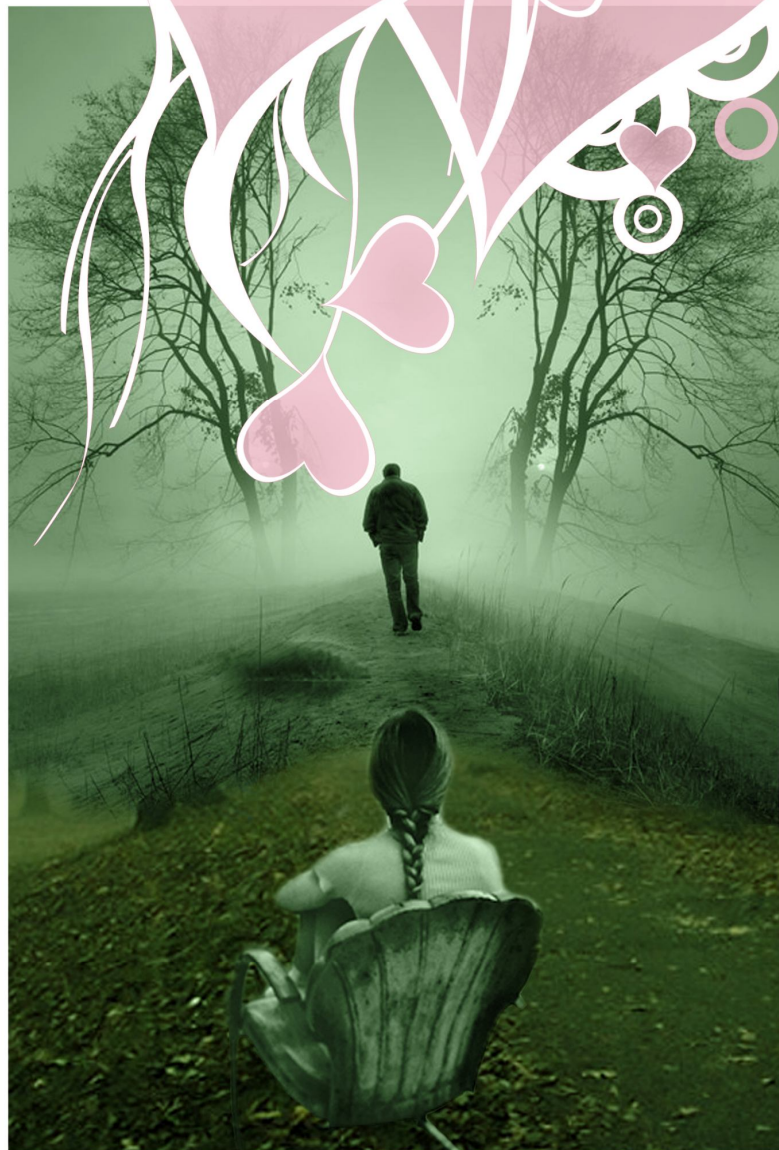


عشق و افسوس

نوشته محدثه سمبانی



به نام او که زندگی را هستی بخشید...

چهار ماه از روزی که مهر طلاق شناسنامه ام را سیاه کرده بود می گذشت. چهار ماه از روز خرابی آشیانه ی پر از عشقم می گذشت. هیچ وقت نفهمیدم چه کسی باعث شد زندگی از هم بپاشد. نمی دانم مهدی عشق پاک مرا به وجود چه کسی فروخت. به گذشته ی نابود شده ی خود فکر می کردم که صدای زنگ تلفن همراهم آرامشم را بر هم زد.

-بله بفرماید.

-سلام خانم صبوری. محسنی هستم.

-آه. بله سلام آقای دکتر. حالتون خوبه؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-راستش من با خانه و تلفن همراه همسرتون تماس گرفتم اما کسی جواب نمی داد. مجبور شدم مزاحم شما بشم. آزمایشات اخیر همسرتون نشون می ده که بدنشون دیگه قادر به ساخت گلبول قرمز نیست و متأسفانه شیمی درمانی هم نمی تونه به ایشون کمکی کنه....

بدنم شروع به لرزیدن کرد. سرم گیج می رفت. گوشی از دستم افتاد. یعنی مهدی سرطان خون داشت؟ یعنی شیمی درمانی می شده؟ پس چرا من خبر نداشتم؟

سوییچ ماشین را برداشتم و با سرعت به طرف خانه سابقم حرکت کردم. جایی که از روز طلاقم به آنجا نرفته بودم. تمی توانستم وجود رقیبی را در خانه ای که روزی با شوق وسایلم را چیده بودم ببینم اما نمی دانم چه نیرویی درون من مرا به آنجا می کشاند.

به خانه که رسیدم مستقیم به اتاقم رفتم. روی تخت پر بود از عکس های ازدواجمان و مسافرت هایمان با هم. اشک در چشمانم حلقه بست. روی زمین کنار کمد اسناد، برگه های آزمایش پخش بود. همانجا نشستم و شروع به خواندن تک تک آنها کردم. تاریخ

اولین آزمایش مهدی که نشان دهنده ی سرطان بدخیمش بود درست مربوط به همان روزی بود که برای اولین بار دستش را روی من بلند کرده بود. همان روزی که جر و بحث طولانی داشتیم و مهدی بر خلاف همیشه قدمی برای آشتی بر نداشت.

به طرف اتاق طبقه بالا رفتم. اتاقی که باید اتاق فرزندم می شد. همانجا که هر وقت عصبی می شد به آنجا می رفت و از پنجره اش به درخت بید داخل حیاط خیره می شد. همانجا که همیشه عجله داشت وسایل فرزندمان را بچیند و اما هیچ وقت چنین فرصتی پیش نیامد.

وقتی در اتاق را پس از ضربه ای باز کردم بدنم سست شد. خدایا این چه صحنه ای بود؟ مهدی بی رمق و خسته روی زمین افتاده بود. از بینی اش خون آمده بود و لباسش را رنگی کرده بود. اطرافش پر بود از انواع قرص ها و...

کنارش روی زمین زانو زدم. حلقه ی ازدواجمان همچنان در انگشت چهارمش خود نمایی می کرد در حالیکه من همان روز طلاق حلقه ام را در جوی آب انداختم. گردنبندی که رویش حک شده بود "هانیه تا آخرین نفسم دوستت دارم" به گردنش زیبایی خاصی بخشیده بود. قطره ی اشک گونه ام را ملتهب ساخت.

دستش را دراز کرد و با زحمت فراوان سیلاب اشکم را از صورتم کنار زد.

-هانیه فقط تو عشقم بودی. حلالم کن...

بعد از گفتن این جمله قفسه سینه اش برای آخرین بار جابجا شد. انگار از عزرا بیل فرصت خواسته بود تا همین جمله را به من بگوید...

-مهدی چرا با من این کارو کردی؟ چرا بیماریتو از من پنهون کردی؟ چرا می خواستی منو از خودت متنفر کنی؟ چرا دروغ گفتی عاشق کس دیگه ای شدی؟ چرا می خواستی مرگتو برای من راحت کنی؟ می خواستی با این رفتارات نبودت برایم مهم نباشه؟ دوست داشتنی بعد از تو کمتر عذاب بکشم؟ آخه چرا نفهمیدی بیشتر اذیت می شم؟ چرا منو غریبه دونستی؟ مگه قرار نبود تو غم و شادی هم شریک باشیم؟ من که فقط تو شادی تو سهیم

بودم. منو از خودت روندی که شاهد بیماریت نباشم. چرا نداشتی چند ماهه آخر زندگی کنارت باشم و از زندگیم لذت ببرم؟ من از خودم نمی گذرم...

تمام اعضای بدنم از داخل می سوخت. نمی توانستم خودم را به خاطر فکرهایم راجع به مهدی ببخشم. او در تمام مدتی که من از او بد می گفتم او درد می کشید. او عاشق کسی نشده بود ، با کسی ازدواج نکرده بود و منو بر خلاف گفته اش دوست داشت و فقط می خواست رفتنش مرا عذاب ندهد...

سرم را روی سینه اش گذاشتم تا برای آخرین بار بدنش را لمس کنم تا بلکه آرام شوم ، اما نه تنها آرام نشدم بلکه هر لحظه بیشتر افسوس می خوردم....

به حال خود و روز های زیبایم اشک می ریختم. نمی توانستم باور کنم کسی که تمام زندگیم در وجود او خلاصه شده بود دیگر در این دنیا نبود. به یاد نگاه های روز اولش در نمایشگاه افتادم. چه قدر مهربان و پاک نگاهم می کرد و در آن لحظه چه قدر مرا عصبانی کرده بود و در آخر چه قدر زیبا به هم دل بستیم و زندگیمان را با هم ساختیم. یاد روزی که برای اولین بار دستش روی من بلند شد و با چشمانی غمگین گفت که دیگر دوستت ندارم عذابم می داد... چه ایام بدی بود ، چه قدر اشک ریختم ، چه قدر به حال خود دل سوزاندم و به اندازه ی تمام دوست داشتن و علاقه ام از او متنفر شدم و نمی دانم چرا هیچ وقت دلیل حرفش را نپرسیدم و راحت خود را باختم..

تمام روز های گذشته جلوی چشمانم رژه می رفتند و روح شکست خورده ی مرا به دار افسوس می آویختند.

اما حیف که دیگر تکرار نمی شدند و ای کاش که گذشته بار دیگر تکرار می شد....

"عشق آن چیزی است که هرگز نگویی متاسفم..."